

جهنم سیاہ

کتاب سوم

وارثان

کاساندر اُونل

ترجمہ

مہدی ضرغامیان

فرہنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم
تہران - ۱۴۰۰



تندباد خشم

زوئه عاجزانه به تماشای درهم شکستن جهان نشسته بود و صدای سهمگین خردشدن آن را می شنید. محوطهٔ باز جنگل تخریب شده بود و درخت‌های دور و اطرافش یا ریشه کن شده یا سوخته بودند. دریاچه که تا چند لحظه پیشتر، چشمهٔ جادو بالای سرش موج می زد،

کاملاً سیاه شده بود و موجوداتی در حال احتضار نقش زمین شده بودند.

زوئه بالحنی عصبی و پریشان رو به گابریل فریاد کشید: «نگاه کن! بین چه کرده‌ای!»

جهنم سیاه زخم کاری برداشته و روبه مرگ بود. گابریل با ضربه شمشیر، قلب جنگل، چشمه جادو را نابود کرده بود و بدین ترتیب درختان جنگل را از قدرتی که به آنها زندگی داده بود، بی بهره کرد. زوئه درحالی که به آمالهان نگاه می کرد، هق هق کنان افزود: «حالا که چشمه را کشتی، تمامی موجودات جنگل هم می میرند. پدر-درخت ده‌ها پری کوچک را پیش خودش جمع کرده بود.»

گابریل رویش را برگرداند و زمزمه کنان گفت: «متأسفم زوئه!» زوئه به گابریل نگاه‌نگاه کرد. در ذهنش خواند که او از بابت اینکه خواهرش را غمگین کرده احساس پشیمانی می کند، اما بابت مصیبتی که به بار آورده، هیچ اندوهی به دل راه نمی دهد. و او، زوئه، از این بابت ناخوش بود. آخر چگونه ممکن بود گابریل تا به این پایه تغییر کرده باشد؟ چگونه ممکن بود چنین زمخت و خشن شده باشد؟ آیا متوجه اهمیت و سنگینی کارش نشده بود؟ این درست بود که باید جلوی جهنم سیاه گرفته می شد، زوئه هم قبول داشت و با برادرش هم نظر بود که نباید می گذاشتند به والانگار حمله شود و مردمش از بین بروند. مسأله این بود که گابریل باید می گشت و راه دیگری پیدا می کرد. او نباید چشمه را از بین می برد، نباید می پذیرفت که آمالهان، پری‌ها و همه ساکنان بی پناه جنگل قربانی شوند. پدر-درخت و دیگران هیچ آزاری به کسی نرسانده بودند. آنها واقعاً پاک و معصوم بودند.

باتاویوس به ریش سفیدش دست کشید و گفت: «زوئه، برادر تو کارش و مأموریتش را به درستی به انجام رسانده. نباید به خاطر این موضوع سرزنش شود.»

جادوگر-ماه در جنگ شرکت نکرده بود. او دورتر ایستاده بود و در طول نبرد، با دقت، شاگردش، گابریل را زیر نظر داشت. حالا به همین رضایت داده بود که با چوب‌دستی جادویی اش محوطه خالی جنگل را روشن کرده و بی‌اعتنا به همه چیز، گفتگوها و اختلاف‌ها را تماشا می‌کرد.

زوئه کوشید اشک‌هایش را پاک کند. بلافاصله به باتاویوس گفت: «من می‌گویم این کار بی‌انصافی بود.»
«زوئه...»

گابریل پیش رفت و کوشید خواهرش را طرف خودش بکشد تا به او آرامش و قوت قلب بدهد. ولی زوئه به تندی او را پس زد و گفت: «ولم کن!»

گابریل جا خورد و قدمی به عقب برداشت. زوئه هیچ‌وقت آدم نرمی نبود، ولی گابریل هیچ‌گاه او را چنین خشمگین و عصبی ندیده بود. وقتی او هیجان‌زده و دستخوش الهام می‌شد، هاله‌ای از نور او را در بر می‌گرفت و جادویش آشکار می‌شد.

او باتاویوس و گابریل را زیر شلاق نگاه خود گرفت و با لحن قاطعی گفت: «هیچ‌وقت شماها را نمی‌بخشم.»
باتاویوس آهی کشید و گفت: «زوئه، به گمانم تو درست متوجه اوضاع نیستی...»

«آه، چرا، هستم! متوجه هستم که شماها احساس ندارید!»
و با گفتن این سخن رو برگرداند و به سوی پدر-درخت راه افتاد.

باتاویوس ابرو درهم کشید. همیشه می دانست که زوئه پخته تر از هم سن و سال های خودش است. از آنجاکه او می توانست از هیجانها و افکار آدمها سر در بیاورد، نگاهش به جهان با بقیه فرق داشت. ولی وقتی باتاویوس می دید که این دخترک ظریف و زیبا مثل آدمی بزرگسال با او حرف می زد و مقابله می کرد، برایش غیرعادی و وحشتناک می شد.

آیا همه پیشگوهای جوان مثل او بودند یا زوئه چهره ای استثنایی بود؟ باتاویوس جادوگر، به رغم چند قرن تجربه زندگی هیچ تصویری نداشت. پیشگوهای انگشت شماری که در گذشته با آنها مواجه شده بود، نه از نحوه شکل گیری شان و نه تعلیم و تربیت آنها آگاهی پیدا نکرده بود. آنهایی هم که خیلی کم سن و سال تر بودند، چنان داخل تبار و طایفه شان محصور و به دور از همه رشد کرده بودند که در بزرگسالی دیگر به حفاظت و مراقبت نیاز نداشتند.

وقتی زوئه به پدر-درخت رسید، گفت: «آمالهان، نمی دانی چقدر متأسفم.»

برگ های شاخه های آمالهان ریخته بود، دو شعله سبز رنگی که تا چند دقیقه قبل در چشم هایش می درخشید، از درخشش افتاده بود و خزه روی صورتش به رنگ زرد و مات گیاهی درآمده بود که گویی مدت هاست آبیاری نشده.

آمالهان بدن پری های بی جانی را که کنارش بودند، به خود فشار داد و با صدایی درهم شکسته گفت: «ظاهراً تو تصمیم خودت را گرفته بودی.»

زوئه آب دهانش را قورت داد. آمالهان درست می گفت. او آگاهانه تصمیم گرفته بود که گابریل را نجات بدهد. او از برادرش پشتیبانی

کرده بود، به او کمک کرده و با او در برابر چشمه همراهی کرده بود. به‌رغم اینکه تمایلی نداشت به کسی آسیب برساند، از خیلی جهات همچون برادرش در بروز این فاجعه نقش داشته است.

دخترک به تن بی‌جان موجوداتی که نقش زمین شده بودند، اشاره کرد و گفت: «درست است که من با چشمه درافتادم و با آن جنگیدم، ولی هیچ‌وقت نمی‌خواستم این‌طور شود.»

آمالهان نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌دانم.»

«از دست من عصبانی هستید؟»

«نه... چرا؟ من از مردن نمی‌ترسم.»

سپس آمالهان پری‌های تلف‌شده را به آرامی تکان داد و گفت: «غم بزرگ من از بابت این است که باید اینها را بگذارم و بروم.» ناگهان صدای حزن‌انگیز دسته‌جمعی مخلوقات جنگل به گوش رسید. نوایی غمناک و مسحورکننده بود.

زوجه پرسید: «چی شده؟ چرا همگی با هم می‌خوانند؟»

پدر-درخت جواب داد: «ما به این شیوه با دنیا خداحافظی

می‌کنیم. صدایی که می‌شنوی آران یا سرود مرده‌ها نام دارد.»

به محض اینکه آمالهان جمله‌اش را به پایان رساند، به‌سختی بر زمین افتاد. قلب زوجه به تاپ‌تاپ افتاد و ترس سنگینی بر او مستولی شد. نه، او نباید می‌مرد. نباید الآن و در چنین موقعیتی می‌مرد. فریاد زد: «آمالهان، آمالهان، حتماً راهی هست که بمانی... شاید من بتوانم...»

آمالهان چند لحظه‌ی مدید به زوجه چشم دوخت. سرانجام با صدایی ضعیف گفت: «به من قول بده، چیزی را که گفتم فراموش نکنی پیشگو، تو یکی از مایی... تو... جادویی... تو...»

بعد چشم‌هایش را بست و صدایش خاموش شد.

«پدر-درخت! پدر-درخت! بیدار شو!»

باتاویوس که نزدیک آنها رسیده بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

«زوئه... فایده‌ای ندارد! تمام شده!»

ولی زوئه به حرف او کاری نداشت. هق‌هق گریه می‌کرد و سعی

می‌کرد با تکان دادن بدن بی‌حرکت آمالهان او را به دنیا برگرداند.

باتاویوس میچ دست‌های زوئه را گرفت و سعی کرد او را آرام کند:

«زوئه! راحتش بگذار!»

زوئه در اندوه و خشم غرق شده و در خود فرو رفته بود. مانعی را

که در ذهنش خرد می‌شد و از بین می‌رفت، حس نکرد. جادویی را که

درون بدنش از آن مالا مال می‌شد، درک نکرد و متوجه نشد که جادو

همچون جریان هوا از پنجره‌ای که مدت‌ها بسته بوده به درونش

وزیده است.

او چنان بلند فریاد «دستم را ول کنید» سر داد که صدایش با

برندگی چاقویی تیز ذهن و روح باتاویوس را خراش داد.

باتاویوس خشکش زد، زبانش بند آمد. احساس کرد که ابری

جادویی بر قلب و روحش مستولی شده. لحظه‌ای سعی کرد که

مقاومت کند، ولی بی‌نتیجه بود.

جادوگر-ماه تحت تأثیر فریاد خشمگینانه دخترک احساس کرد که

باید به دستورهای او عمل کند. بلافاصله هر دو میچ دست زوئه را رها

کرد.

«زوئه، تو نباید...»

زوئه گفته‌ی او را قطع کرد و با تحکم گفت: «ساکت! صدایتان

در نیاید! نمی‌خواهم صدایتان را بشنوم.»

و باتاویوس نتوانست کلامی بر زبان بیاورد. بعضی از پیشگوها با «کرال»، جادوی صدا، می‌توانستند هرکسی را به اطاعت از خود وادارند. به همین دلیل بود که آنها را پیشگو می‌نامیدند. یعنی کسانی که حرف می‌زدند و دستور می‌دادند. این‌گونه توانایی فقط از آن تواناترین و قدیمی‌ترین آنها بود. هیچ‌وقت باتاویوس گمان نمی‌کرد ممکن است زوئه چنین توانایی وحشتناکی داشته باشد.

گابریل من‌من‌کنان و بهت‌زده به طرف او آمد و پرسید: «چی یا کی باعث شده...»

گابریل نباید دخالت می‌کرد. باتاویوس که دهان و زبانش از کار افتاده بود، به چوب‌دستی‌اش اشاره کرد و با آن شکافی بر زمین ایجاد کرد تا گابریل نتواند جلو بیاید. بلافاصله جادوگر جوان به عقب برگشت.

زوئه به باتاویوس زل زد و فریاد کشید: «می‌خواهم که آمالهان برگردد! می‌خواهم همه پری‌ها برگردند! می‌خواهم چنین روزی اصلاً وجود نداشته باشد!»

نیروی جادوی زوئه کم‌اثر شد. باتاویوس ضعیف شدن زوئه را احساس می‌کرد. خشم او کاهش می‌یافت. او خیلی کم‌سن‌وسال بود و به قدری بی‌تجربه یا کم‌تجربه بود که نمی‌توانست چنین توانی را به مدتی طولانی اعمال کند. به‌زودی باید نیرویی را که ناآگاهانه بر ذهن جادوگر پیر اعمال کرده بود، رها می‌کرد. اما در این لحظه باتاویوس می‌بایست به خواسته زوئه تن می‌داد و از او اطاعت می‌کرد.

بدون‌شک باتاویوس نمی‌توانست جریان زمان را تغییر دهد و گذشته را عوض کند. بنابراین آخرین خواسته زوئه از اساس

تحقق نیافتنی بود، ولی برای آمالهان و پری‌ها می‌توانست راه‌حلی پیدا کند. راه‌حلی که رضایت‌خاطر او را فراهم نمی‌کرد، ولی به‌هرحال راهی بود. باتاویوس در این‌باره با زوئه حرفی نزنده بود، چون به نظرش پدر-درخت و پری‌های خل‌وچلش هیچ ارزش و اهمیتی نداشتند و نجات چنین موجودات بی‌معنی‌ای وقت تلف‌کردن بود. ولی از آنجا که دخترک واقعاً به این موضوع دل‌بسته بود و به‌هرحال او هم چاره‌دیگری نداشت، سراغ آمالهان رفت و چاقویش را درآورد. زوئه دید که باتاویوس چند شاخه از بالاتنه آمالهان را برید. هراسان فریاد کشید: «چه کار می‌کنید؟»

سپس دستش را به درون قفسه سینه او برد و دانه بزرگی به شکل قلب درآورد.

زوئه غضبناک گفت: «دیوانه شده‌اید؟»

باتاویوس که نمی‌توانست حرف بزند، با نگاهی متین و باوقار دانه را به زوئه داد.

«با این چه کار باید بکنم؟ توضیح دهید ببینم!»

ناگهان جادوگر پیر احساس کرد که نیروی جادوی زوئه دود شده و به هوا رفته و از طلسم سکوتی که در آن گیر افتاده بود، خلاص شده.

«این قلب آمالهان است. آن را در زمین بکار، دوباره درمی‌آید.» زوئه لحظه‌ای به دانه بزرگی که در دست باتاویوس بود، نگاه کرد. احساس کرد که امید به او برگشته.

«واقعاً؟ این واقعی است؟»

باتاویوس سرش را تکان داد: «بله. دست‌کم به این شرط که در خاک سرزمینی جادویی کاشته شود. باید خاکی غنی و سرشار از نیرو

باشد. در این صورت آمالهان به زندگی برمی‌گردد. او شاید آن فسقلی‌های وحشتناک بالدار را که تو دوستشان داری، دوباره بیافریند.»

بلافاصله زوئه احساس آرامش کرد و لبخندی از سر حق‌شناسی زد: «متشکرم، ممنون استاد باتاویوس! خیلی ممنون!»

باتاویوس فقط با تکان دادن سر به او جواب داد. زوئه از اتفاق‌هایی که افتاده بود، تصویری نداشت. از کارهایی که انجام داده بود، آگاهی نداشت، نمی‌دانست که نیرویی جادویی به کار گرفته بود تا جادوگر پیر را مجبور کند که کمکش کند. برای باتاویوس هم مهم نبود که بخواهد همه اینها را برای زوئه شرح دهد. از یک طرف، اوضاع و احوال خودش به واسطه نیروی جادوی دخترک میزان نبود، از سوی دیگر، او نیاز داشت که اعتماد زوئه را به دست بیاورد تا طرح و نقشه‌هایش را به خوبی پیش ببرد. به این ترتیب زوئه باید فکر می‌کرد که پیرمرد جادوگر با رضا و رغبت راهی یافته بود تا پدر-درخت دیوانه را نجات دهد. آن وقت دخترک به او بدگمان نبود و او راحت‌تر می‌توانست متقاعدش کند که زمین آدم‌ها را ترک کند و تا پیش از اینکه دیر شود همراهش به سرزمین جادو بیاید.

گابریل با نگرانی به زوئه رو کرد و پرسید: «خب، حالا که همه چیز مرتب شده، می‌توانیم به خانه برویم؟»

زوئه، گویی چند ثانیه مردد بود، سپس مطمئن شد که همه موجودات جنگل از خواندن دست کشیده‌اند، با علامت سر اشاره‌ای کرد و گفت: «بله، الآن می‌توانیم به خانه برویم.»